

یک داستان مجزا



سپاس از همراهی خانواده ی دوست
داشتنی ما ؛
بخصوص ژاله ، آروین و پرستو

نمایشنامه ی یک داستان مجزا

نویسنده : پژمان پروازی

برای اقتباس و اجرا مجوز کتبی نویسنده الزامی می باشد

Email:bookpost@t-online.de

نمایشنامه ی

یک داستان مجزا

(نمایشنامه در سه پرده)

نویسنده ی : پژمان پروازی

صحنه : اتاق نشیمن یک خانه ی خانوادگی

اشخاص بازی : آقا و بانو

پرده ی اول

]

مرد پشت میز تحریر نشسته و مشغول نوشتن است . گاهی سر بر می دارد می خندد و دوباره نوشتن را ادامه می دهد . همسرش با یک سینی و دو فنجان قهوه وارد می شود . خوب به حرکات مرد دقت می کند ، اما چیزی سر در نمی آورد . پس از مدتی خسته می شود و سینی را روی میز می گذارد . مرد تازه متوجه ی حضور همسرش می شود . عینکش را جابجا می کند ، نفس عمیقی می کشد و قهوه را بر می دارد . به علامت تشکر سری تکان می دهد زن همچنان رفتار شوهرش را با تعجب زیر نظر دارد

[

مرد : چیه بانو ؟ چرا اینطوری منو نگاه می کنی ؟ طوری شده ؟

زن : نه آقا ، چی خواستین بشه ؟

مرد : آخه همچین رفتی تو بر من هر کی ندونه فکر می کنه چی شده

زن : چی بگم آقا

مرد [به قهوه اش اشاره می کند] : به به ، هووم ، چه قهوه ای

زن : ممنون آقا

مرد (با تعجب) : واسه ی چی ؟

زن : همینکه ازم تعریف کردین

مرد : من ؟! من از شما تعریف کردم بانو؟

زن : بله ، [به قهوه اشاره می کند] بله

مرد (با خنده) : آهان ، نه ، نه ، منظورم شما نبودی [قهوه را با لذت

تمام می نوشد] نه

زن : خودتون گفتین آخه

مرد [حرف زن را ناتمام می گذارد] : چی من خودم گفتم ؟

زن : گفتین چه قهوه ای دیگه

مرد : خب ؟ ... که چی ؟

زن : این یعنی تعریف آقا

مرد : بله میشه تعریف ، خودم می دونم بانو

زن : خب آقا، منم واسه ی همین گفتم ممنون خب

مرد (متعجب) : بله؟ شما واسه ی اینکه من از قهوه تعریف کردم ، به

من گفتم ممنون؟ درست شنیدم بانو؟

زن (خوشحال) : بله آقا ، همینطوره

مرد : عجب ! [از جایش بلند می شود . با دقت فنجان قهوه را بررسی می کند . بقیه را هورت می کشد . بعد آن را روی نعلبکی بر می گرداند . زن کنجکاوانه نگاهش می کند . مرد دستش را به پشتش قلاب می کند و در حالیکه رو به صحنه و پشت به او هست ادامه می دهد] عجب ! ما الان چند ساله ازدواج کردیم بانو؟

زن : چند ساله ؟ [مرد بدون آنکه بر گردد سرش را به علامت تاکید تکان می دهد . زن می شمارد] الان یازده سال و سه هفته . تقریباً
مرد : درسته، ببینم ، من تا حالا شده از شما تعریف کرده باشم ؟
حتی، حتی یکبار؟

زن : نه آقا ، ن ... ن ... نچ ، تعریف نکردین ... خداییش نه
مرد [بدنش به سمت صحنه و رویش به همسرش]:

پس بنابراین نیازی هم نیست از من تشکر کنی

زن : آخه خب ، قهوه رو من درست کردم ، فکر کردم برای همین
گفتین آقا

مرد [حرکت می کند و از دور و گوشه ی اتاق و همینطور از کنار زن می گذرد] : این شد دلیل ؟ یعنی چون قهوه رو شما درست کردی ؟

زن : نه خب ، شاید به دلیل دیگه ای بوده باشه آقا

مرد [از زیر عینکش مدتی کنجکاوانه به زن خیره می شود . زن

چیزی نمی گوید]: خب بفرما، گوش می کنم، کدوم دلیل؟

زن (خوشحال): خب، به این دلیل شاید که من قهوه رو خریدم
مرد(سرش را چندین بار به علامت تعجب و نفی بالا و پایین می
برد و می چرخاند]: نه

زن: شاید...، شاید هم به دلیل این که من قهوه رو خودم خریدم آقا

مرد (متعجب): اینو که الان گفتی بانو جان

زن: نه، یعنی...، منظورم اینه که پولش رو خودم دادم

مرد: یعنی شما تو این یازده ساله که با هم ازدواج کردیم [زن
حرفش را قطع می کند

زن: یازده سال و سه هفته

مرد: حالا هر چی، ...، شما دیدی بخوام به خاطر اینکه شما سرکار
میری و پول در میاری و اجاره خونه میدی و خرید می کنی تشکری
کرده باشم بانو؟ [زن مدتی فکر می کند. بعد سرش را به علامت
نفی تکان می دهد] خب؟

زن: حالا من اینطوری فکر کردم آقا

مرد: نه دیگه، عزیز دلم ببین، قبل از گفتن چیزی خوب فکر کن
فکر کردن تنها کافی نیست، فکر کردن با خوب فکر کردن فرق داره

زن: راست میگین آقا، حق با شماست

مرد: وقتی خوب فکر کنی، می بینی من از قهوه تعریف کردم

یعنی قهوه مخاطب من بود، من گفتم عجب قهوه ای درسته؟

زن : درسته

مرد: اسم شما قهوه است ؟ [زن با خجالت نگاه می کند و سرش را
[پایین می اندازد

زن (زیر لب) : نه آقا، اسم من بانو هستش

مرد : بگو چرا وقتی وارد شدی ، داشتی منو اونطوری نگاه می
کردی؟

زن : دیدم دارین با خودتون حرف میزنین آقا

مرد : من؟

زن : بله آقا ، هی یه چیزایی می گفتین و می نوشتین

مرد : عجب ! [عینکش را بر می دارد و ها می کند و پاک می کند و
دوباره سر جای خودش قرار می دهد] دیگه چی در باره ی من
میخوای بگی؟

زن : من؟ من که چیزی نگفتم آقا

مرد : از شما که تعریف می کنم ، با خودم که حرف میزنم ، چه می
دونم ... یه دفعه بفرما که من نویسنده هستم بره دیگه

زن : خب هستین آقا دیگه

مرد : من نویسنده ام ؟

زن : بله هستین ، نیستین ؟

! مرد : من نویسندهم ؟ [زن با سر و با احتیاط تایید می کند] عجب
چطور؟ هان؟

زن : چطور نداره ، معلومه دیگه آقا

مرد : همین؟ [ادای زن را در می آورد] معلومه دیگه آقا ! بدون دلیل
و مدرک قانع کننده و محکمه پسند نیست بانو ... باید دلیل داشته
باشی

زن : دلیل [فکر می کند] دلیلش اینه که شما به من گفتین نویسنده
هستین

مرد : من ؟ من گفتم ؟

زن : بله آقا، شما گفتین

مرد : کی ؟ چه وقت ؟ کجا ؟ چطور ؟ چه موقع ؟

زن : همون روزی که اومدین خواستگاری من ، گفتین دانشجوی
رشته ی ادبیات هستین ، من پرسیدم چکاره میشین ، شما گفتین
نویسنده ، من پرسیدم نویسندگی هم مگه شغله ، شما گفتین بله
هست ، ... ، اونوقت اسم چندتا نویسنده رو هم گفتین

مرد : اسماشون چی بود ؟

زن : یادم نیست آقا ، اوووه ، خواستگاری تا الان ، یادم نمونده

مرد : ببینم ، یه سؤال

زن : بفرمایین آقا

مرد : من توی این مدت که با شما ازدواج کردم تا حالا چیزی نوشتم ؟

زن : چی مثلن؟

مرد:مثلن ،شعر،داستان،مقاله،فیلمنامه،نمایشنامه،کتاب... نوشتم؟

زن : همش مشغول هستین

مرد : مشغول چی؟

زن : مشغول نوشتن

مرد : خب،ادامه بده

زن(هیجان زده): چشم آقا،از صبح که چشم وامی کنین میاین اینجا می شینین ،زل می زنین به کاغذ، گاهی وقتا هم خودکار رو بر می دارین ، یه حرکاتی هم انجام میدین
مرد (با هیجان): ادامه بده ،بعدش؟

زن :من میرم سر کار ، خرید می کنم ،غذا می پزم ، لباس ها رو می شورم و اتو می کنم می چینم تو کمد ،ظرف ها رو می شورم و به کارای خونه میرسم آقا

مرد : خب،من چی؟ داستانام چی؟

زن : کدوم آقا؟

مرد: آخه اگه من نویسنده باشم بایستی حتمن یه چیزی داشته باشم

زن: چه چیزی؟

مرد: یه چیزی که نشون بده من نویسنده ام [با حالت التماس به زن نگاه می کند. کلافه و سردرگم به نظرمی رسد] هان؟ بانو؟

زن: من که چیزی سر در نمیارم، شما روز خواستگاری گفتین نویسنده هستین

مرد: خب اگه نویسنده باشم، بایستی بنویسم دیگه، درسته؟

زن (با شادی): درسته ... درسته ... درسته

مرد (خندان): دیدی، خب؟ پس کجان نوشته هایی که من نوشتم؟

زن: اونشو دیگه خودتون باید بدونین آقا، من تو کارای شما دخالت نمی کنم

مرد (اوقاتش تلخ می شود): ببینم، تا حالا من چیزی فروختم؟

زن [فکر می کند]: چیزی یادم نمیاد، چی مثلن؟

مرد: عجب، منظورم نوشته هام هست ... خوب فکر کن

زن: تا اونجا که یادمه نه، شما تا امروز هیچ پولی در نیاوردین آقا

مرد: پس این نشون میده که من نمیتونم نویسنده باشم

زن: پس چی هستین آقا؟

مرد : این همون چیزیه که بایستی بدونم . [زن سینی و فنجان ها را
[بر می دارد تا ببرد] خودت چی ؟ ... [به قهوه ی زن اشاره می کند
قهوه ات؟

زن : سرد شده آقا . [می خواهد برود که مرد فنجانش را که برعکس
کرده بر میدارد . زن نگاهی با کنجکاوی می اندازد و می رود . مرد
فنجان قهوه اش را بر می گرداند و داخل آن را بررسی می کند. گویا
به دنبال چیزی می گردد اما آن را پیدا نمی کند . ناامیدانه به
سرجایش بر می گردد و مشغول نوشتن می شود . نور می رود

[پرده می افتد]

پرده ی دوم

همان صحنه

]

زن نشسته و با کاموا و میله بافتنی چیزی را می بافد . مرد وارد می شود

[

زن : سلام آقا،خسته نباشین...[از جایش بلند می شود] بفرما استراحت کنین،الان براتون چایی میارم [مرد هیچ حرفی نمی زند و می نشیند . زن بیرون می رود و با سینی چای بر می گردد . چای [را همان موقع بر میدارد ، فوت می کند و هورت کشان می نوشد براتون شام دمپختک درست کردم آقا، هر وقت گفتین براتون بیارم

مرد : دمپختک؟ ... با چی ؟

زن : با سیر ترشی دیگه ،مثل همیشه

! مرد : همین دیگه ، همین ، [ادای زن را در می آورد] مثل همیشه

زن : با چی دوست دارین ؟ ماستم داریم

مرد : ماست؟ دمپختک با ماست؟ ه

زن : خب براتون سالاد درست می کنم ،خوبه آقا؟

مرد : سالاد با چی؟

زن : با هر چی شما بفرمایین

مرد : بانو ، شما ناسلامتی کد بانو هستی، شما بایستی بدونی طبع مردت به چی میکشه، ما الان چند ساله زن و شوهریم ،هان؟ همیشه بگی؟

زن : یازده سال و سه هفته

مرد : همین ! ببین شما حساب دقیق روزای زندگیمون رو داری ،اما نمیدونی طبع شوهرت به چی میکشه

زن : بگم بهتون آخه ناراحت میشین آقا

مرد : من؟ من ناراحت بشم؟! اونم از شما؟ ای ای ای

زن : آخه شما طبعتون مرتب تغییر می کنه،هر دفعه یه چیزی می خواین

مرد(عصبی): بفرما ! همین ! فکر می کنم این وسط ما یک چیزی ! هم بدهکار شدیم

زن : نه آقا،باور کنین قصد بدی نداشتم

مرد[حرفش را قطع می کند و ادایش را در می آورد] : قصد بدی نداشتم،پس چی داشتی؟ دیگه چی می خواستی بگی بانو جان؟ هر چی که بود گفتمی

زن : اجازه میدین خدمتتون بگم ؟ ... من تا حالا توی این یازده

سال و سه هفته ای، شده به شما بی احترامی کنم آقا؟، چیزی بگم
که دلتون خدای ناکرده بشکنه؟

مرد : خب؟... منظور؟

زن : همین دیگه ، شما نبایستی زود از کوره در برین که

مرد : خیل خب ، خیل خب ، یادمون رفت درباره ی چی داشتیم
حرف می زدیم

زن : نه آقا، شما بزخم به تخته هوش و حواستون خیلی هم خوبه

مرد : چطور بانو؟ چیزی شده؟

زن : وا، خدا مرگم بده آقا ، مگه قراره چیزی شده باشه ... دارم
ازتون تعریف می کنما

مرد : د منم از همینش می ترسم بانو ، همین منو می ترسونه

زن : شما و ترس؟ حاشا و کلا، آقا شما دل شیر دارین آقا

مرد : ببین، اگه بازم بخوای بگی پاشیم بریم خونه ی بابات اینا
دیگه اوقاتم تلخ میشه ،گفته باشم ، خود دانی

زن : نا سلامتی ما داریم تو خونشون زندگی می کنیم آقا

مرد : خب؟... منظور؟

زن : هیچی ، منظوری که نداشتم ، اصلن برم شام رو بیارم . [راه
می افتد که برود غذا را بیاورد .] نگفتین با چی بیارم آقا؟

مرد(عصبی) : با هر چی ، بیار فقط بانو،بیار ! [زن صحنه را ترک می کند . مرد از جیبش پول در می آورد و می شمارد . زن وارد می شود] چیه بانو،چیه؟ پوله دیگه

زن : می بینم آقا

مرد : میدونی چقدر بایستی چاله چوله های زندگی رو پر کنم ؟ هی هی هی

زن(خوشحال): خدا سلامتی بده آقا بهتون، عزت مرد به کاره آقا خدا را شکر حداقل پول اجاره خونه و آب و برق و تلفن و گاز رو نمیدیم آقا

مرد[پول ها را محکم به زمین می کوبد] : ای بابا، حالا اگه گذاشتی یه لقمه غذا از گلومون پایین بره؟ خوبه خود بابات اینا ازمون خواستن این طبقه رو بگیریم بمونیم ،واگر نه من که از اولم گفتم بریم یه جا دیگه خونه بگیریم ،نگفتم؟

زن(فکر می کند) : یادم نمیاد ،گفتین؟

مرد : ااا ، نگفتم ؟

زن : من نگفتم که شما نگفتین آقا،گفتم یادم نمیاد ،یعنی شاید شما گفتین من یادم رفته

مرد : دیگه سرکوفت زدن داره ؟ اونم بعد از یازده سال؟

زن : یازده سال و سه هفته آقا ، من حساب تموم روزا رو دارم

مرد : چرا؟ می شینی روزا رو میشمری؟

زن : همینجوری ، شما که با بچه دار شدن موافق نبودین آقا ، چکار کنم ، خودمو اینطوری سرگرم می کنم

مرد (ناراحت): ای بابا، بازم شروع شد! بانو، شما که همش دارین می بافی و می بافی ... [به کامواها اشاره می کند] بفرما

زن [در حال چیدن میز شام]: حق با شماست آقا، بفرمایین شام

مرد [مشغول صرف غذا]: تازه کمک خرجم هست بده؟ ... این ماه چقدر فروختی؟

زن : بافتنی ؟

مرد : خب بله بانو، کار دیگه ای مگه جز بافتنی بافتن انجام می دی شما؟ تو خونه نشستی یه چند تار کار جزیی هم انجام می دی، یه بافتنی هم می بافی

زن : پولش مثل ماه قبل بود، گذاشتم اونجا [یک گوشه ای از صحنه را داخل اتاق نشان می دهد] که بردارین

مرد (خوشحال) [شام را رها می کند ، بلند می شود و به جایی که زن اشاره کرده می رود . پول ها را بر می دارد و شروع به شمارش می کند . زن سری تکان می دهد و به سراغ بافتنی می رود . مرد چند بار با اشتها پول ها را می شمارد . بعد می آید پول های خودش را هم بر می دارد و در جیبش قرار می دهد و مشغول خوردن غذا می شود . نور می رود

[پرده می افتد]

پرده ی سوم

همان صحنه

[زن مشغول نوشتن است که مرد با یک سینی قهوه و دو فنجان وارد می شود. نگاهی به زن می اندازد ، بعد سینی را روی میز قرار می دهد

[

مرد : بفرما ، این هم قهوه برای خانم خانما

زن (عصبی) [خودکارش را روی میز می کوبد]:، خروس بی محل

مرد (متعجب)[نگاهی به دور و برش می اندازد]: کی؟

زن : به غیر از جنابعالی کسی اینجا هست که می پرسى؟

مرد(متعجب) :اما... اما من که چیزی نگفتم بانو

زن : داری می بینی که [به کاغذ و قلم اشاره می کند] ناسلامتی

داشتم می نوشتم ، همینطوری اومدی ، هر چی بود پرید

مرد : بایستی وقت قبلی می گرفتم ؟ تازه ، چیزی نگفتم ، فقط

گفتم بفرمایید قهوه

زن : خیل خب ، حالا اصلن کی قهوه سفارش داده بود؟

مرد: آخه همیشه این موقع یه نوشیدنی داغ می خوردی

زن: آخه این موقع قهوه؟

مرد: بانو جان، فکر کردم که بخوای بیدار بشینی و بنویسی

زن [ادای مرد را در می آورد]: فکر کردم می خوای بیدار بشینی و بنویسی، از کی تا حالا جنابالی به جای من فکر می کنن؟

مرد: جنابالی نه، جنابعالی بانو جان

زن (تمسخر آمیز): شما آقا نویسنده اید یا من؟

مرد: ...

زن: چی شد؟ موندی، درسته؟ پس این من هستم که نویسندهم!
[خودکار دستش را نشان می دهد] بفرما، اینم دلیلش

مرد: این چه ربطی داره؟

زن: به چی؟

مرد: به این که من گفتم جنابالی نه جنابعالی

زن: خیلی هم ربط داره آقا

مرد: اصلنم ربط نداره بانو

[زن: می خوای بدونی ربطش چیه؟] مرد فقط با سر تایید می کند
ربطش اینه که من خودم می دونم جنابعالی را چطور می نویسن

(مرد بلند می خندد): معلومه! جنابالی! (خنده)

زن (عصبانی) [از جایش بلند می شود] : جنابعالی ، نفرمودین از کی تا حالا به جای من فکر می کنین ، بله؟ تازه من اگر هم بخوام این موقع چیزی بنوشم ، ترجیح میدم کاپوچینو باشه ، نه قهوه

مرد (با خنده و شوخی) : گفتم شاید بخوای فالتو ببینی

زن : نیازی نیست ! [به مرد اشاره می کند] فالم گرفته شده

مرد [سینی را بر می دارد] : برم کاپوچینو بیارم

زن : نمی خواد ، نمی خواد

مرد: آخه قهوه اش سرد شده بانو

زن : اک هی، کی گفت قهوه می خوام، ای خدا

مرد : من که موندم

زن : شام درست کردی آقا؟

مرد : الان میرم سراغ درست کردن شام ، چشم بانو

زن (اوقات تلخ): چی؟ الان؟ تازه بری شام درست کنی؟ بکه هی

مرد : تازه غروب بانو، وقت هست ، فوری درست می کنم ، خیالت

جمع

زن [با حرکات ممتد سر، سرجایش می نشیند] : اون شامی که

بخوای اینطوری درست کنی ، معلومه چی در میاد آقا

مرد (ناراحت): میگی چکار کنم بانو جان، صبح رفتم اداره، سر راه

برگشتم سفارش های شما و خریدای خونه رو انجام دادم ، تا رسیدم لباسا رو ریختم تو ماشین لباسشویی،ظرفا رو تو ماشین ظرفشویی، برای شما قهوه درست کردم ، دیگه وقت داشتم و شام درست نکردم ؟ اگه آدم آهنی بود تا حالا ترکیده بود

زن : نه، باریک الله ، درساتو خوب یاد گرفتی

مرد(با تعجب): درس چی بانو؟

زن : درس اینکه چطور منو چز بدی ،ببینم امروز دیگه مامان جونت چی بهت یاد داد؟

مرد : امروز؟! من که خونه اونا نرفتم

زن (پوزخند):حتمن مگه لازمه اونجا بری؟ با یه تلفن [نقش بازی می کند] الو،مامان

[مرد : چی بگم ... فایده نداره] می خواهد بیرون برود

زن : کجا آقا؟

مرد : هیچ جا ،میرم شام درست کنم بانو

زن : زنگ بزن پیتزا بیارن آقا

مرد : پیتزا واسه ی چی، خودم درست می کنم بانو

زن : خسیس بازی در نیار آقا ،زنگ بزن

مرد(عصبانی):خب چرا خودت زنگ نمی زنی؟ این یه کار رو هم من انجام بدم

زن : شروع کن، بگو، بگو از صبح میری اداره و بعدشم خرید و شستشو، بگو

مرد: مگه غیر اینه؟ خودت که همش نشستنی داری می نویسی خروجی هم که نداری

زن : فکر کردی یه کت و شلوار میندازی تنت ،هلاک و ولک میری اداره این شد کار؟

مرد: پس چی همیشه کار بانوی نویسنده ؟

زن : اینو از من می پرسی؟ نا سلامتی جناب... جنابعالی مرگید

مرد : داری حوصلمو سر می بری دیگه

زن : اونوقت؟

مرد : بهت نشون میدم اونوقت رو [محکم سینی را روی میز می کوبد و بیرون می رود . زن مدتی مردد است . بعد لبخندی می زند و با عجله شروع می کند به نوشتن . نور می رود . پس از مدتی نور می آید و زن در حال نوشتن است . مرد با یک سینی وارد می شود [به زن نگاهی می کند و سینی را روی میز می گذارد

مرد : خسته نباشید بانوی نویسنده

زن [خودکار را روی میز می کوبد] : باز متلک گفتناش شروع شد

مرد(متجب) : کاری کردم؟ چیز بدی گفتم؟

زن : ای بابا، نه آقا ، هیچی نگفتید ،خوبه

مرد(هاج و واج)[با خودش تکرار می کند اما چیزی دستگیرش
نمیشود]: پس کاپوچینو تو بخور ، (با چرب زبانی)از اون
همیشگیاست که دوست داری

زن : کاپوچینو؟ تو این موقع ؟ [با علامت سر و دست می خواهد
نشان دهد دارد خودش را کنترل می کند] من گفتم کاپوچینو
بیارید آقا؟

مرد(مهربان):بانو جان شما نگفتی ،اما فکر کردم که ... [زن حرفش
را قطع می کند

زن : شما بایستی برای من فکر کنی آقا؟

مرد: میدونی چیه؟ من فکر می کنم یه ایرادی تو زندگی ما هست
واگر نه تو دنیا به این بزرگی این همه زن و شوهر دارن با خوبی و
خوشی زندگی می کنن

زن : تازه الان یادت افتاده آقا؟ اینو بایستی همون یازده سال پیش
که هلک و تلک راه افتادید اومدید خواستگاری یکی یه دونه دختر
دکتر راشدی بزرگ بهش فکر می کردید

مرد : یازده سال و سه هفته بانو

زن : چه بدتر ! هر یه روزشم کلی عذابه

مرد : کاری نداره ، یه راهی براش پیدا می کنیم

زن : برو بابا دلت خوشه،تو اگر می خواستی راهی پیدا کنی تا الان
کانال سوئزم رد کرده بودی[سکوت] میدونی چیه ، اصلن تو بی

عرضه ای آقا

مرد(عصبی): هیچم بی عرضه نیستم

زن (بلند): هستی، هستی، هستی

مرد : آرومتر خانوم ، آروم ، [سعی می کند زن را آرام کند] الان
صدامون رو همسایه ها میشنون ، خوبیت نداره بانو

زن (بلندتر):بذار بشنون،بذار همه بدونن تو چه به روزگار من
میاری...،چیه چون زنم هرکاری دلت خواست میتونی بکنی؟ با من
اما نه

مرد (مات ،شمرده شمرده): همیشه .. همیشه بگی چه خطایی کردم
بانو؟

[زن : خودت نمیدونی؟ باید حتمن من بگم ؟] سکوت

مرد : شام درست کردم،آمدست ،بیارم

زن : دکی،بفرما ،نه ،هیچی نمیخوام ،جواب می خوام

مرد : جواب چی بانو؟ چرا این قدر هر چیزی رو پیچیده می کنین
آخه

زن : من هر چیزی رو پیچیده می کنم آقا یا شما که تا میگی بالای
چشت ابروست از خونه در میری

مرد : میرم که شما راحت باشی بانو

زن : راحت؟ فکر کردی اینجوری راحت میشم؟ آقارو ...، به جای

اینکه وایستی و مشکل رو حل کنی، در میری این شده کارت
مرد : چون دوست ندارم بیخودی اعصابمون با جنگ و جدل خرد
کنم

زن : بایستی نذاری جنگ و جدل شروع بشه، تازه فکر کردی بری که
چی؟ اونطرف دنیا هم که بری وقتی اینجا عرضه نداشته باشی
! بازم همونی

مرد : خب خودت برو این بار

زن : من ؟ خونه زندگیمه ، کجا برم؟

مرد : خونه ی اجاره ای آخه ؟ میتونی بری خونه ی مامانت یا بری
جای دیگه

زن : من فرار نمی کنم ، این تویی که عادت به فرار داری، شکر خدا
جایی رو هم که نداری، میری چند روز بعد برمیگردی و دوباره روز از
نو روزی از نو

مرد : این دفعه اگه برم دیگه بر نمی گردم ، می بینی

زن : این دفعه حق نداری که بری ، میمونی و تکلیف همه چیز رو
روشن می کنی، دیگه این تو بمیری مثل اون تو بمیری ها نیست

مرد : چرا از من مایه میذاری بانو، از جون خودت مایه بذار خب

زن : اوووه چه جون عزیزم هست ! [تقلید مرد] از من مایه
میذاری (عصبی) حالا خوبه که خیلی هم مایه داری

مرد : حالا خودت چی؟ چه خروجی ای تا حالا داشتی مثلن؟

زن : خروجی چی می خوای؟

مرد : کتابی، داستانی چیزی تو این مدت یازده سال و سه هفته ای که با هم زندگی کردی بیرون دادی؟ ... نه

زن : مگه فرصت به من دادی؟

مرد : من که از صبح میرم اداره ،بعد هم خرید و کمک تو کارای خونه ،شده تا حالا جلوتو گرفته باشم بانو که اینطوری میگی؟

زن : دلخوشی ندارم فهمیدی... د ل م خوش نیست ،تموم

مرد : باشه بانو،تمومش می کنیم

زن : همیشه دنبال راحت ترین کار میگردی آقا

مرد : منطقی تر هم هست بانو

زن : تو اینطور فکر می کنی ، هر بارم که ازت چیزی می پرسم که به نفعت نیست زودی طفره میری ، جواب آدم رو نمیدی

مرد : باشه ،باشه میگم بانو ... یه چند لحظه مهلت بده [با عجله از اتاق خارج می شود .پس از مدتی با یک پاکت که به نظر می رسد اسلحه ای داخل آن است برمی گردد.سکوت حکمفرما می شود که قرار است چه اتفاقی بیفتد.زن هاچ و واج به دست مرد نگاه می کند.پس از مدتی مرد بسته را به سمت زن دراز میکند

بفرما بگیرش

زن (مضطرب و شمرده): این ... این دیگه چیه؟

مرد: مگه نمی خواستی جواب بگیری؟ [زن با حرکت سر حرف مرد را تایید می کند] خب بفرما، بگیر بازش کن، جوابته

زن [با احتیاط بسته را می گیرد و آنرا باز می کند. یک عروسک از داخل آن بیرون می آید]: این؟ عروسک؟

مرد: فکر کردی منم بچه دوست ندارم بانو؟ فکر کردی وقتی صدای بچه های همسایه ها رو میشنوم دلم ضعف نمیره؟ میدونی چطور با حسرت به مدرسه رفتن بچه ها رو نگاه می کنم؟

زن: اما من فکر می کردم... منم عاشق بچه ام آقا جون [حرکات احساسی سر و دست زن و متقابل مرد. به شکل لالایی بچه عروسک را حرکت می دهند و با آن مانند بچه ی خودشان بازی می کنند. مدتی به همین روال می گذرد. فضا صمیمی و دوست داشتنی می شود]

مرد: اسم بچمون رو چی بذاریم بانو جون؟

زن: هر چی شما بگید آقا، من روی حرف شما حرفی نمیزنم

مرد: بگو دیگه بانو، بچه ی شماست، هرچی شما بفرمایید

زن: نه آقا، باباش بایستی واسش اسم انتخاب کنه

می خندند. موسیقی آرام آرام می آید و صدای آنها محو می شود نور می رود، پرده می افتد، نمایش پایان می یابد، خرداندودونه